

جان‌شیدان محمود غزنوی

تعمیر آتای سعیدی

از مطالبی که محمد بن علی شبانکاره‌ای در مجمع‌الانساب از مجلدات گم‌شده تاریخ بیهقی نقل کرده است می‌خواستم پایان سلطنت محمود و محمد بسنده کنم زیرا که آنچه در سلطنت مسعود بن محمود آورده است از آن قسمتی از تاریخ بیهقی نقل کرده که امروز بدست است، اما تنی چند از دوستان آن این‌گونه سخنان مرا وا داشتند که تمام فصل غزنویان کتاب مجمع‌الانساب را نقل کنم تا آن فصل از آغاز تا پایان در جایی انتشار یابد و در دسترس جویندگان باشد و اینک دنباله آنرا نیز ازین پس می‌آورم:

« ذکر سلطان شهاب‌الدوله مسعود بن سلطان محمود: و چون خبر سلطان مسعود رسید که محمد را فرو گرفتند کس فرستاد از غلامان خود که اعتماد بر او داشت و او بیامد و سلطان محمد را فرو گرفت و قلعه غزنین برد و همچنان باندا و مطربان او را بنشانند و سلطان مسعود در خراسان مدتی در تخت نشست و همه اعیان دولت پدر را بنواخت و خلعت داد و همه کارها ضبط و همه شهنه و عامل بهمه ولایات فرستاد و عراق را بامردمان و لشکری استوار کرد و تاش فراش را که امیری از امرای ترک بود بحکومت اصفهان فرستاد و همه شهرهای خراسان و بست و غزنین و هرات و سیستان را ضبط کرد و همه بزرگان روی بدان درگاه نهادند و چون مستقل شد دست در نواب‌پدر کرد و یک یک فرو میگرفت و بند میکرد و یا میکشت و میگفت: تدبیر آنست که این بزرگان پیر را از دست برداریم تا تشویش و فتنه نشود، اولاً حسنک را که پیش از سلطان محمد او را گرفته بود و در قلعه‌ای در بند بود بفرمود تا بیدار برکشیدند و پیغام فرستاد

بوی: که این دولت خود بخود خواسته‌ای و همه مال و ضیاع او بستد و دریم بفرمود تا حاجب علی را فرو گرفتند و او را بقلعه بفرستادند و بند کردند و در بند بمرود سیویم عم خود را امیر یوسف را فرو گرفت که مردی بیگناه بود و سوخته و هوائی امیر محمد بود و او نیز در بند بمرود و چهارم حاجب غازی را فرو گرفت و آن حاجب غازی ترکی از غلامان خاصه سلطان محمود بود و سلطان او را بجای ارسالان جاذب فرستاده بودی و تمامت خراسان بوی داده و ترکی بود که بارستم زال بمرودی برابری کردی و مسعود از وی میترسید و او را نیز در بند کشید و جوانان و نوخاستگان درکار آمدند و هر کسی راهی زدندی و مردی بود دبیر پیشه [بوسهل زوزنی] نام و روزی در پیش سلطان یافت و او را شرارتی در نفس بود و این مرد تقریرات او می کرد و بونصر مردی پیر بود و پنجاه سال باسلطان [محمود] بود و راه نیابت کلی داشت و هرگز کس بروی نکته نگرفته بود از امانت و دیانت که داشت و سلطان مسعود چند بار او را در خلوة خواند و از وی مشورتها خواست و گفت: رأی و تدبیر تو مبارکست و تو یادگار پدری و بر تو اعتماد دارم، باید که نصیحت از ما دریغ نداری. بونصر گفت: ای ملک من زیر دست پدر تو پرورده شده‌ام و باید که در صد قرن یکی همچون پدرت پیدا نشود، از دانائی و عادلی و شصت سال در پادشاهی بسر برده و این بندگان پیر گشته که امروز ایشان را خوار گرفته‌ای در ایشان چندان رنج برده تا ارکان دولت خوانده‌اند و هر یکی از ایشان بجای قیصری و ففغوری و تو ایشانرا نگاه دار که پیرایه تخت ایشانند و ایشانرا اصل دان و جوانان را فرع دان و تربیت کن تا باصل برسند. سلطان گفت: همان عمل که در زمان پدر مفضول بود همان را پیش گیر و اکنون درکار و زرا ترتیبی ده. بونصر گفت: من چه گویم که هر چند شرط نصایح رعایت میکنم چون از حضرت بزرگوار پشت برگردم جوانان نا کار دیده می‌آیند و کار من تباہ میکنند و پدرت خواجه احمد حسن معزول کرد درکار وزارت یکسال مشورت میکرد تا عاقبت بر حسنک قرار گرفت و در آخر پشیمان شد از عزل خواجه احمد و هم از نصب حسنک، فایده نداد و نام چند کس بردم: اولاً نام ابوالقاسم کثیر که ۲ دیوان عرض لشکر داشت و مردی

۱ - در اصل: محمود.

۲ - در اصل: کبیرک.

بزرگ محترم بود و سی سال خدمت کرده بود و کار عارضی از وزارت کم نبود. جواب گفت که دیوان عرض تباه شود و او بدین کار لایق ترست از وزارت و نام ابوالحسن^۱ عقیلی بردم و گفت او مردی سخن آورست و میل نکند و او را بدان داشته‌ام تا بیغامهای من گزارد و این رسم نیکو میداند اگر من دو حرف باوی بگویم در سخن گزاردن اوله الی آخره لفظاً باللفظ بازراند و جواب آن بی زیادت و نقصان باز آورد و این را شغل تماست و نام ابوالحسن سیاری^۲ بردم و گفت: او مردی فاضل است و کافی و بکار آمده، اما من فش^۳ و دستار و عمامه او دوست نمیدارم و نام فلان دیگر بردم و گفت: بهمه آداب وزارت آراسته است، اما ریشش دراز نیست و وزیر را ریش دراز باید. اکنون بدانکه پدر تو در مردم و در هر کار تا بچه حد مینگریست و ناگاه روی بمن کرد و گفت: ای ابونصر این کار لایق تست که همه [آداب] وزارت داری. مرا گوئی تشت آتش بر سر فرو ریختند و بر پای خاستم و سجده کردم و گفتم: یا ایها السلطان زنهار خدای بر تو که دیگر این سخن نفرمائی و سلطان بخندید و بمزاح بیرون برد و گفت: تو مرا بکاری و همه کار بتدبیر تو میکنم و روزی مرا خلعت داد و هزار دینار سرخ و مرا گفت یا ابونصر مرا بجل کن که در کار تو بزهار^۴ شدم و مردمان در حق تو بسیار پیش من سخن کرده‌اند، اگر چه من قبول نکردم و ایشان را سرد گفتم. بونصر گفت: بنده میدانم که این چه کسانی و بنده نیز رسانیدند که شخصی گفته بود که از بونصر سیصد هزار دینار تواند ستد و اکنون بنده را در کار در نزد سلطان کار برونق است اما نه چنانکه مردم می گویند و اگر من خود در عهد سلطان ماضی مال راه بخود دادمی امروز بدرجه قارون بودمی و بگویم يك حکایت در حضرت تا خداوند هم سیرت خوب پدر میدانم و هم نيك

۱ — در اصل: بوالحسنی .

۲ — در اصل: ستاری .

۳ — فش به فتح اول و سکون دوم بمعنی کاکل اسب و آنچه از سردستار بمقدار

يك و جب بطریق طره و علاقه گزارند که در تازی تحت الحنك گویند و بضم اول یا ل و دم اسب و دم و دنباله هر چیز باشد .

۴ — در اصل: برره کار .

بندگی بنده، روزی ارسلان جاذب را غلامی زد اسفتکین^۱ بود و او وفات یافت و از ارسلان مردی پیش اندیش بود، اندیشه کرد که این ترك را مالی بسیارست و همه از آن منست و من و او از آن سلطان محمودیم و مصلحت آنست که استطلاع رأی سلطان کنیم و پس نامه بنوشت بمن و گفت اسفتکین وفات یافت و از وی خرده ای مانده قریب سیصد هزار دینار نقد و اقمشه و ضیاع همین قدر و گوسفندان و چهارپایان هم همین مقدار و بیست دختر و چشم میدارم که این صورت در حضرت خداوند سلطان الاعظم بجمیل تر و نوی عرضی داری و رسولی فرستاده بود بدین کار، مردی سدید و صرهای از صد هزار دینار زر و خطی از دوست گوسفند و مینه سر اسب خنک خیاره و در نامه بنوشته که این را قبول کن و از قبیل رشوه مپندار، که میان من و تو وسیلت دوستیست و این را بمهمانی انگار و چون نامه بخواندم حدیث گوسفند و زر شنیدم بخندیدم و گفتم: این سخن با سلطان در نگیرد که من از ارسلان رشوه ستانم و پس آن زر و آن اسب بدست رسول گذاشتم و هفت روز برآمد و مجال نمی آمد که این سخن عرضه کنم و روز هشتم سلطان وقت قیلوله مرا بخواند و بعد از آن میوه خوردیم و چون مردمان برخاستند مرا فرمود که تو بنشین و پیش من حدیث کن که مرا با حدیث تو خوشست و حکایتها و اخبار ملوک ماضی و قصص انبیا علیهم السلام و چیزهایی که مناسب پادشاهان باشد با من گوی و من میگفتم و گفتم: حکایتی دارم، گفت بگو و من بعد از آن قصه ارسلان گفتم و زمانی سر فرورد و گفت ارسلان تر کیست و این مال که او بنوشته است ادب نگاه داشت و من این مال که از بتیمی بستانم بچه کار آید و کجا برم و بنویس که از آن مال غلامی بخرد و اگر اسفتکین را غلامی لایق هست محتاج خریدن نیست و آن دختر را بزنی بآن غلام ده و آن مال حق تست و آن غلام را همان کار اسفتکین فرمای و ادب بجای آوردی و این معنی معلوم رأی ما کردن مستوجب اعتماد شدی و السلام و من برخاستم و تعظیم کردم و بیرون شدم و نماز دیگر آن رسول را خواندم و حال گفتم و آن رسول زر بیاورد و پیش من بنهاد و گفتم امکان ندارد که من این بستانم و زر در حساب نیست و اسب در حساب است؛ بشرط آنکه این اسب بیازار برندا تا من کس خود بفرستم و ببهای تمام از تو بخرم و

۱ - در اصل اسفتکین و در تاریخ بیهقی چاپ کلکته ۵۶ جا (ص ۹۷ و ۹۸ و ۲۸۶) اسفتکین آمده و در چاپ طهران در یکجا (ص ۸۴) اسفتکین و در جای دیگر (ص ۸۵) اسفتکین و در جای سوم (ص ۲۳۰) اسفتکین آمده ولی ظاهراً اسفتکین درست ترست.

و آنکاه تو آن زربمن ده و هر چند آن مرد گفت من قبول نگذازم و پس تک آنکس بہستان
موجب بستدم و همانا آن اسب پای راستش پاره ای کج بود و من فهم نکرده بودم و چرا در
خاطر چنان بود که این سخن هیچ آفریده نمی داند بجز من و آن رسول و ابوالفضل شخصی که
شاگرد من بود درین کار حاضر بود، چون این سخن بگذشت و آن حکم تمام کردم و رسول
کسیل کردم روزی بخلوت نشسته بودم و سلطان را وقت خوش بود، مرا گفت: یا ابونصر
باین همه زیرکی اسب کژیای چرا میخوری؟ چون این حدیث بشنیدم بیک مفضل شدم
چنانکه سخن نتوانستم گفت. سلطان بخندید، گفت: یا ابونصر من می دانم که تو در ہنہ
کاری دل مرا نگاه می داری و اگر زرنستی و گو سفندی اناہر شہادت قبول نیست
کرد، آن ہم از مال حلال من بود و من دعا و ثنا گفتم و گفتم: سلطان را بقا باد ما بشدگان
را عقل و دل قوی نباشد کہ نہان دل پادشاہ ندانیم. ترسیدم کہ خداوند را خوش نیاید،
اما این زمان کہ فرمودی پشیمان شدم کہ زرو گو سفند و اسب ہزہہ بایست ستن، بشلطان
خوش بخندید، گفت شفقت تو در حق ما بسیارست و مرا حلالی ده و این سخن را گفتم
تا خداوند بداند کہ ما زندگانی با آن سلطان چگونه بسر بردہ ایم کہ از نفس و اندیشہ و ضمیر
مابا خیر بود، اکنون در دسر می دهم و شرط مشورہ در وزارت آنست کہ احمد حسن زندہ
است و در قلعه محبوس است، او را بیرون آوری و وزات دہی، کہ کار و زاورت قبائلیست
راست بر قداو. پس سلطان مسعود را خوش آمد و گفت: بر تو باد ای ابونصر کہ مرا از آن
وقت باز کہ پدر او را بنشانند در خاطرست کہ او را وزارت دهم، اکنون ہمین زمان بدیوان
روزنامہ نویس بکو تووال قلعه و این انگشتی من بر موم زنی نشان ہمین آیت دہاید کہ
مردی جلد باجوقی سواران مرد باین کار بفرستی تا او را بیرون آرند و من نیز بخط خود
چیزی نویسم، تا اگر نامہ توقیعی و مہر قبول نکند خط من ببیند اعتماد کند. پس ابونصر
برفت و آن کارها بساخت و آن مردمان را کسیل کرد و آن قلعه ای بود در ہندوستان و چون
رسولان برفتند کہ تووال نامہ قبول نکرد و موم را اعتماد نہاد. چون [خط] سلطان دید
بر چشم بنہاد و خواجہ را آگاہ کردند و بر خاست و نماز کرد و شکر حق گزارد و سیزدہ سال
بود تا در آن حبس بود و ہر گر جزع نکرده بود و پس حاکم ہندوستان ترکی بود از غلامان
خاص سلطان محمود نام او اربارق، حاکم تمامت ہندوستان بود و ہفت سال بود تا حکومت

می راند و مال عالم جمع کرده بود و از سلطان محمود استعاری داشت، خواجه اورا گفت: بر خیز و بامن بیا تا روی سلطان بونیم و مرا وزارت خواهد داد و کار تونیکو کنم و ترا پانشریف و کرامت به هندوستان باز فرستم و آن نرک با مال بی قیاس و تحفه بی حد و همراه بی حد و وزیر بیامد بشهر هرات و سلطان اول روز که خواجه احمد^۱ رسید فرمود تا همه امرای حضرت و بونصر که از سوختگان خواجه بود استقبال کردند و همه بزرگان برقتند و خواجه همه را تواضع کرد و چون بونصر رسید از اسب پیاده شد و او را گرم پیرسید و مزاح کرد و گفت: یا ابونصر مرا فراموش کردی، بونصر گفت: بیجان و سر خواجه که نکر دم و خواجه گفت: بعد الله تعالی جان تو باز داده‌ای و بمن رسید مردیها که در حق من کردی و قصدهائی که اهل فساد کردند و دافع شدی و همین چشم می دارم و پس بر آن تمکین بشهر آمدند و هر جای نثاری ریختند، تا بیارگاه درآمد و خدمت کرد و زمین ببوسید و پیش تخت آمد و سلطان دست فرا بوی داد تا ببوسید و خواجه یک عقد مروارید خوشاب از آستین بیرون آورد و در گوشه تخت نهاد و آهسته سر فرا پیش سلطان برد و بسکون گفت: اینک اریارق^۲ را از هندوستان آوردم و باید که او روی هندوستان باز ببیند و سلطان او را تواضع کرد و گفت: چگونه بودی باز حمت؟ خواجه گفت: در دولت سلطان الاعظم خوش بودم و امروز بدولت سلطان جهاندار عمر از نو و دولت از نو باد و کرسی زر نهادند و بنشست و اریارق^۳ نیز بیامد و شرف دستبوس یافت و او نیز عقد مروارید نهاد. بقیمت دو چندان از آن و سلطان خواجه را گفت: بخانه رو و آسایش کن و هم فردا بیا و بنیاد کار کن که ما را کارهای مهم در پیش است و پس برخاست و عزم خانه کرد و با وی کوکبه عظیمی بود و در آن روز هر کس که بود از بزرگ و کوچک از جهة رسم نثار و تحفه مالی چند بخانه او بردند و تا چهار صد هزار درم گرد آمد و بونصر را طلب کرد و آن شب با هم شراب خوردند و گفت: تا در حبس شدم شراب نخوردم و مرا نبایست، پس بونصر دل وی خوش کرد. روز دیگر خواجه برنشست، بتمکینی هر چه تمامتر بیارگاه آمد و سلطان را بدید

۱ - در اصل: محمد.

۲ - در اصل: او بازق.

۳ - در اصل: اریارق.

و بازگشت و بدیوان آمد و بنشست و دور کت نماز کرد و در سر مصلی نشست و کاغذ و دوات پیش خواست و این رقعها را بنوشته: « لیطلق علی الفقراء و المساکین شکر الله رب العالمین من الورق عشرة آلاف دراهم و من الخبز عشرة آلاف و من اللحم خمسة آلاف و من الکرابس عشرة آلاف ذراع^۱ ». و پیش دوات [دار] انداخت و گفت: بمسکینان و درویشان ده و بعد از نماز و صدقه روی بحاضران کرد و گفت: ها اینک بارگاه و دیوان من گشاده است و باید که از فردا هر کس از عمال و متصرفان که بیایند هر چه سوال آن کنم جواب شافی شنوم و کسانی که در غیبت من تخلیطها کرده اند همه بمن رسیده، تا حاضر و بیدار باشند که این آن سلطانت است که از کس احتمال نخواهد کرد و همگان دعا گفتند و گفتند: آن کنیم که رضای خواجه باشد و قومی که در حق او بد کرده بودند همه بترسیدند و من بعد روی بکار آورد و همه دشمنان را هر کسی بجای خود تدارک کرد و وزارت او تا آخر سلطان مسعود زیاده تر بود و در آن دوسه روز از یارق^۲ فرو گرفت و بند کرد و از اعیان دولت سلطان محمود که باز مانده بودند امیر التوتناش^۳ بود و او را خوارزمشاه گفتندی که سلطان او را در خوارزم نشانده بود و مردی بی نظیر بود و ترکی فاضل و عادل با ادب بود و سلطان او را برادر خواندی و چندین کت فرزندان را گفته بود که: شما را عمیست بغایت مشفق و آن التوتناش^۳ است و هر گز سلطان سخن بی ادب بر روی او نگفتی و سلطان مسعود و سلطان محمد تا پدرشان زنده بود پیش او برخاستندی و او را بیبالا نشانددی و چون در بارگاه بود هیچ کس بیبالا ننشستی و در هر مهم و مصلحت که بودی با وی مشورت کردی و چون در خوارزم بودی سلطان نامه نبشتی و مصلحتها با او نمودی و اعتمادی کلی و جزوی با او بود: پس بوسهل زوزنی با سلطان تقریر کرد که التوتناش^۳ گنجی قدیمست و سی سالست که خوارزم می خورد و او را فرو باید گرفت که از گرد نان او مانده، چون سلطان بشنود قبول نکرد گفت: التوتناش بر جای پدرست و از وی هیچ خلاف ظاهر نگشت و نشنود پس التوتناش چون آن یک

۱ — در اصل: « یطلق الفقراء و المساکین من الورق عالف و دراهم و من الخبز طالف ما و ف اللحم الفی و ما من الکرابس خالف و ذراعا » رجوع کنید بتاریخ بیهقی چاپ طهران ص — ۱۵۳ و چاپ کلکته ص ۱۸۱ .

۲ — در اصل: یارق .

۳ — در اصل آلتون باش و التون باش

ملقب بود و کلزها به بتسق دید. بر سید و بونصر مشکان را بخواند و گفت: ای بونصر من در خدمت چنان پادشاهان بزرگ خدمت و در جهان پادشاهی کردم، امروز کار مملکت محمود نه بروق و بتسق می بینم و هشتی جوانان گرد این جوان برآمده اند و هیچ کس از محمودیان نمیتوانند دید و تامل کنم که پیران من رسوا شوم، اگر قصد من کنند تا چار جان شیرین را بیاید کوشید و مردمان از شوکت و اعیان بکنند گویند چون سلطان محمود نماند او را چندان کسی نبود که مملکت او را نگاهداری و این جوان فرمان نمی برد، زهار تدبیر کن تا هر چه زود من بخوارزم بازگردم تا میسر و آینه سر آب و یختگی نشود. ابونصر گفت ایها الامیر هم چنین است که تو می گویی و این جوانان خواب نیک بمحمودیان نمی توانند دید، اما اگر تو ناگاه اجازت خود ایمی طلبی و خوارزم بزوی ممکن که اجازت ندهند و وحشتی باشد، مصلحت تو در آست که ای پادشاه قرآنی پیش سلطان مسعود و بگوئی که: پیر شدم و سلطان ماضی مرا هر چه بایست از دولت و نعمت داد و از دولت تو هست، اما عمر بیایان رسید و وقت استغفار است و فرزندانی شایسته ندارم، اگر رای سلطان صلاح بیند مرا اجازت دهد تا بر سر روضه خداوند خود معتکف شوم و دور کت نمازمی گزارم و بدعای تو و فرزندان مشغول گردم، اگر خداوند مصلحت بیند خوارزم یکی از فرزندان من ارزانی دارد که بنده زادگانند و الا که کس دیگر می فرماید ایشان در زمره بندگان خدمت کنند، تا چون پیغام داده باشی سلطان بامن مشوره کند بمن او را بحث کنم تا ترا بالحاح باز خوارزم فرستد. التوتاش گفت: جزاك الله خيرا، روز دیگر التوتاش این پیغام بفرستاد بدست خاصگی سلطان نام او عبدوس، بوقت فرصت عبدوس پیغام بگزارد. سلطان مسعود با ابونصر مشوره کرد در باب التوتاش، ابونصر گفت: صلاح در آست که التوتاش باز خوارزم رود. روز دیگر سلطان التوتاش را طلب فرمود و او را تشریف و خلعت داد و بمبالغه هر چه تمامتر بخوارزم فرستاد و بعد از مدتی پسران می کائیل سلجوق از جیحون بگذشتند و جغری بیک^۱ بمر و رسید و طغرل بیک بطوس رسید و خبر سلطان مسعود بردند که برادری در مرو نشسته و برادری دیگر در طوس و سلطان بتعجیل برت برآه طوس، گفت زودتر باید رفتن که پیش از آنکه هر دو برادر باهم بیوندند [برسیم] و سلطان مر دی ضخم بود و بر پیلی تخت بنهاد و بنشست و شب همه شب می

رفت و در پشت پیل بخواب شد و دولت ترا کمه در کار بود و پیلان را زهره نمود که سلطان را بیدار کردی و جغری بیک همان شب بتعجیل برآند و با لشکر طوس برادر طغرل بیک^۱ رسید و چون روز شد در زادگان^۲ لشکر طوس چندان جمع شده بود که حساب آن خدای داند و با سلطان بیست هزار کس بود و چون برسید مضاف کردند و هفت روز جنگ کردند و سلطان خود مرده انمود و او را بخت مساعد و عمر با آخر آمده بود و پشت بداد و گرفت و لشکر همه پراکنده شدند و روی بغزنین نهادند و سه سوار ترکمانان در پی او فتادند و نزدیک شدند بوی و سلطان را چماقی بود از بیست من او را کار فرمودی و یک سوار باورسید و تیری بزد و در جوشن سلطان کارگر نبود و چماق بر آورد و بر سر و گردن او بزد و او را بکشت و بر گردن اسب خود بیفتاد و گردش بشکست و اسب و سوار آن همه در هم بکوفت و روی بآن دو ترکمان کرد و گفت: مسعود دگر هم از این شربت می خواهد؛ در ابتدا ایشان چون آن حال دیدند بگریختند مسعود هم آنجا فرود آمد و نزدیک مزرعهای بود بازاری حاضر بود و آن جنگ و زخم چماق مشاهده کرده بود و بیامد و بر مسعود سلام کرد و گفت: ای امیر! ترا چنین زخم بردستت و از دشمن چرا می گریزی؟ مسعود گفت: زخم اینست و بخت در کار نیست و بغزنین شد و در غیبت او سلطان محمد استقلال یافته بود و از بند بیرون آمده و بر تخت نشست و او را بگرفت و بقلعه فرستاد و هم در آن هفته او را از دست بر گرفت و بکشت و روزگار او بر آمد و این حال در شهوز سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه بود و مسعود ده سال پادشاهی راند و مسعود بسیار فاضل و عادل بود و هم در سخاوت و هم در شجاعت والله تعالی اعلم بالصواب.

السلطان جلال الدین محمد بن محمود: و بیشتر احوال او در مقدمه ذکر کرده شد و چون سلطان محمود از حرب سلجوقیان بازگشت جماعتی از اکابر غزنین اتفاق کردند و او را خلاص کردند و پیش برادر آوردند و او را حبس فرمود و گویند بر قتل او رضا داد تا بکشتنش، اما خراسان و بلخ تمام از دست ملک غزنین بشد و در دست سلطان محمد جزبست و کابل و زابل و آن مملکت سبکتکینی نماند و سلطان محمد چهار سال سلطنت راند و مودود پسر مسعود از وی دور بود و بممالک پیوست و با لشکری متفق

۱ - در اصل: طغرل بیک

۲ - در اصل: زادگان

شدند و قصد سلطان محمد کرد و مدتی میان ابن دو سلطان جنگ قائم بود و عاقبت مودود بر محمد غالب آمد و او را فرو گرفت و با همه اولاد و اتباع بکشت و روزگار محمد بسر آمد و این حال در سنه ست و ثلثین و اربعمائه بود و الله اعلم .

السلطان ابو الفتح مودود بن مسعود : او مهتر پسران محمود بود و ملک بزرگ بود و استعداد و کیاست و اهلیت او از پدران زیادت بود و مملکت نگاه داشت و با سلجوقیان بطریق عقل زندگانی کرد و گاه گاهی میان ایشان حرب رفت و گاهی صلح و مردی بغایت زیرک بود ، روزی گویند که بارعام داد و در وقت که مست بود و روز بجاشنگاه رسیده بود و نه در وقت بار بود ، امر او وزرا بترسیدند که مبادا قتنه ای خیزد و سلطان آن زمان مکتوبی بخواست و می خواند و صاحب برید غزنین نوشته بود که در شهر غزنین دوازده هزار خانه سماق باج پخته بودند و احوال های آن ووی در صاحب برید پیچید و می گفت این صاحب برید عدش بنوشته است چرا ننوشت که این خانه های کدام کسان بود و الا چه فایده ازین بنوشتن و فرمود تا آن صاحب برید را تادیب کنند و مردمان آن سخن را در مستی حمل نکردند و در اثنای این محاکات می راند و مطربان در گفتن و دف زدن بودند و سلطان یک بار روی با چنگی کرد و گفت : چنگ راست کن و چنگی نگاه کرد و ناراستی چنگ فهم نکرد و چنگ میزد سلطان بار دیگر گفت که سازت راست کن ، مطرب سر بر زمین نهاد و گفت : خداوند ا چنگ من راستست ، سلطان گفت : نگاه کن رود هزدهم کثرت و چون بنگرید حق با سلطان بود و آن کمال کیاست پادشاه بود و در عهد او واقعاتی که نوشته شود کم بود و هفت سال سلطنت راند و وفات کرد در سنه ثلاث و اربعین و اربعمائه من الهجره و الله اعلم .

السلطان محمود بن سلطان مودود : و چون پدرش وفات کرد او طفل بود و او را بر تخت نشاندند و امرا و وزرا کار می کردند و اکابر غزنین اتفاق کردند تا آن خسرو را خلع کردند و در ایام او آل سلجوق سلطنت یافتند و الله اعلم و احکم .

السلطان علی بن مسعود : او پسر مسعود بود و پادشاهی نیکوسیرت بود و مدتی ملک راند و پسر برادرش بروی بیرون آمد و او در قلعه ای محبوس بود ، خلاص یافت و بر علی خروج کرد و علی ازو منهزم شد و او ملک بگرفت ، نامش سلطان عبدالرشید ابن محمود بود و الله اعلم بالصواب .

السلطان عبدالرشید بن محمود: ودر آن خروج که او بر علی کرد بسیار فتنه بر خاست و بسیار از اکابر غزنین بقتل آمدند و تبدلی عظیم بود و مبلغی غارت و جنگ افتاد و فرزندان مسعود را نسکبت رسید و او هفت سال پادشاه بود و غلامی ترک بروی خروج کرد و او را بکشت و چهار روز بر تخت نشست و غلامان مسعودی بروی بیرون آمدند و او را بکشتند و نام او طغرل بود و پسر امیر مسعود بنشانند و الله اعلم بالصواب.

السلطان عبدالحمید ابراهیم بن مسعود: واز پسران امیر مسعود هیچ یکی را دولت او نبود و او مردی مظفر بود و در ایام او واقعات بسیار افتاد و یکی از کیاست او آن بود که با آل سلجوق وصلت کرد و در مسلمانی و اعتقاد در حد سلطان محمود بود و بسیار خیر کردی و از مساجد و مدارس و خانقاه بسیار کردی و بهر حربی که شدی مظفر آمدی و او را محمود ثانی گفتندی و مدت چهل و دو سال بر تخت بودی و او را پسران مستعد بودند و در سنه ست و تسعین و اربعمائه وفات یافت و الله اعلم.

السلطان مسعود بن ابراهیم: واز پسران ابراهیم بزرگتر بود و اکابر غزنین با وی اتفاق کردند و پادشاهی مظفر بود و در فتوح بلاد هندوستان اثرها نمود و سیرت پدر داشت و داد و عدل کرد و با سلطان سنجر سلجوقی وصلت کرد و خواهر او را زن کرد و سلطان بهرامشاه از وی بود و شانزده سال مملکت راند و الله اعلم بالصواب.

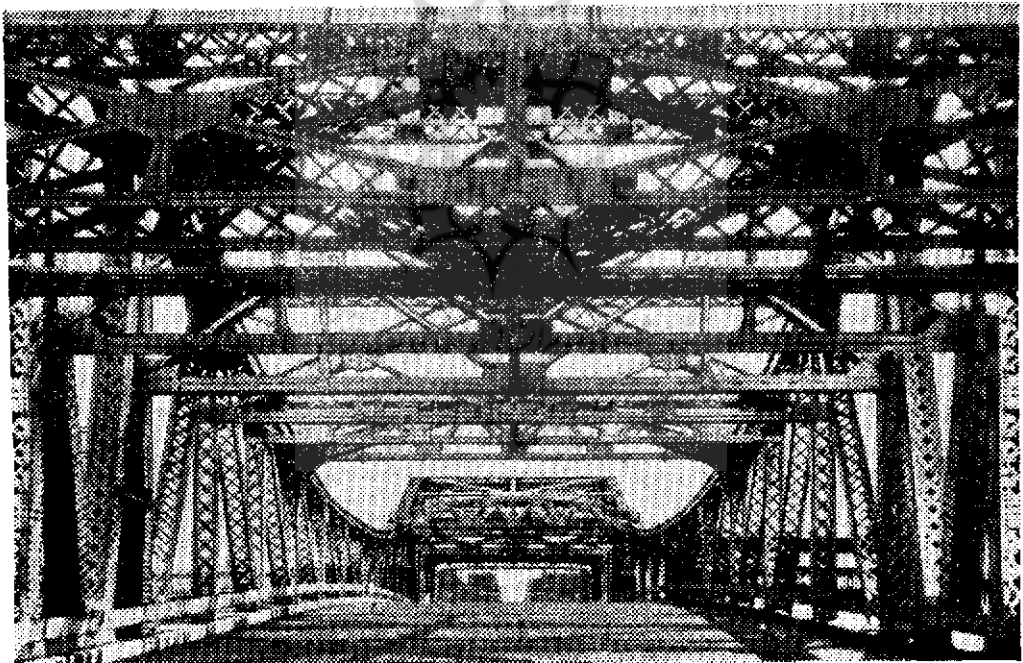
السلطان ارسلان شاه بن مسعود: واز بهرامشاه بزرگتر بود و پادشاهی بگرفت و قصد بهرامشاه کرد تا او را در بند کند و بهرامشاه از وی بگریخت و التجا با سلطان سنجر کرد و او خال بهرامشاه بود و سلطان لشکری تمام بوی داد تا بیامد و ارسلان را بشکست و منهزم کرد و خود بر تخت نشست و چون لشکر از خراسان بازگشت ارسلان شاه باز آمد و بهرامشاه بگریخت و دیگر باره پیش سنجر شد و سلطان سنجر خود با سپاه بیامد و حرب کرد و ارسلان گرفتار آمد و او را بقلعه بردند و در آن حبس هلاک شد و چهارده سال پادشاه بود و الله اعلم بالصواب.

السلطان ابوالمظفر بهرامشاه بن محمود: و او در سنه ست و عشرين و خمسمائه بر تخت نشست و روزگار مساعد داشت و او را با اهل علم و اهل بلاغت خوش بودی و در حق او کتب بسیار تصنیف کردند و کتاب کلیه و دمنه از آثار اوست و علاء الدین حسن الغوری بالشکر تمام بغزنین آمد و بهرام از وی بگریخت، علاء الدین برادر خود را سیف الدین بر تخت

نشانده و خود بازگشت و به راه شد و بهرامشاه فرصت یافت و بیامد و سیف‌الدین را مواخذت کرد و بر گاو نشانده و گرد شهر غزنین بگردانید و او را بکشت و این خبر بعلاء‌الدین حسن رسید و خود بیامد بالشکرانبوه و پیش از آمدن او وفات یافت و الله اعلم.

السلطان خسرو شاه بن بهرامشاه: و چون بهرامشاه وفات کرد خسرو شاه بر تخت نشست و علاء‌الدین بالشکر بر سید و خسرو شاه بگریخت و علاء‌الدین حسن و سلطان غیاث‌الدین و شهاب‌الدین که پسر برادرش بود در غزنین نشانده و خود برفت و ایشان بلطایف حیل خسرو شاه را بدست آوردند و ایمن گردانیدند و روزی او را در شکارگاه فرو گرفتند و محبوس کردند تا وقتی که وفات یافت و روزگار سلاطین غزنین و آل محمود سبکتکین بسرا آمد و الله اعلم.

بزرگترین پلهای فولادی جدید دنیا



تصویر فوق از پل جدیدی است که بین «اکلند» و «آلامدا» در کالیفرنیا

ساخته شده و از حیث عظمت و استحکام از جمله پلهای جهان مهمتر است